

Matthew O'Reilly: "Am I dying?" The honest answer

پاسخ صادقانه به پرسش «آیا من دارم می‌میرم؟»



ماتیو او ریلی، یک تکنسین پزشکی اروژانس کهنه کار در لانگ آیلند نیویورک است. در این ویدیو، او شرح می‌دهد که چه اتفاقی می‌افتد وقتی یک بیمار به شدت صدمه دیده از او می‌پرسد: من قراره بمیرم؟

[لینک سخنرانی ارائه شده در سال ۲۰۱۴](#)

<p>I've been a critical care EMT for the past seven years in Suffolk County, New York. I've been a first responder in a number of incidents ranging from car accidents to Hurricane Sandy.</p>	<p>در طی هفت سال، من تکنسین پزشکی مراقبتهای ویژه ی شهرستان سوفولک نیویورک بوده ام دربرخی از حوادث، من اولین کسی بودم که پاسخ می‌دادم از تصادفات خودروها گرفته تا طوفان سندی.</p>
<p>If you are like most people, death might be one of your greatest fears. Some of us will see it coming. Some of us won't. There is a little-known documented medical term called impending doom. It's almost a symptom.</p> <p>As a medical provider, I'm trained to respond to this symptom like any other, so when a</p>	<p>اگر شما مثل بیشتر آدمها باشید، مرگ یکی از بزرگترین ترسهایتان خواهد بود. بعضی از ماها میبینند که قرار است اتفاق بیافتد. بعضی ها هم نه. یک اصطلاح پزشکی مستند کمتر شناخته شده به نام سرنوشت قریب الوقوع وجود دارد. که تقریباً یک علامت است.</p> <p>به عنوان یک ارائه دهنده خدمات پزشکی، من آموزش دیده</p>

<p>patient having a heart attack looks at me and says, "I'm going to die today," we are trained to reevaluate the patient's condition.</p>	<p>ام که به این علامت مانند هر علامت دیگری پاسخ بدهم. بنابراین وقتی بیماری که حمله ی قلبی داشته به من نگاه میکند و می گوید: "من قراره امروز بمیرم." ما آموزش دیده ایم تا شرایط بیمار را دوباره بسنجیم.</p>
<p>Throughout my career, I have responded to a number of incidents where the patient had minutes left to live and there was nothing I could do for them. With this, I was faced with a dilemma: Do I tell the dying that they are about to face death, or do I lie to them to comfort them? Early in my career, I faced this dilemma by simply lying. I was afraid. I was afraid if I told them the truth, that they would die in terror, in fear, just grasping for those last moments of life.</p>	<p>در طول زندگی حرفه ای خودم، من در حادثه ها یی پاسخگو بوده ام که در آن بیمار تا دقایقی بیشتر زنده نیست و من هم نمی توانستم کاری برای آنها انجام بدهم. در این موارد، من با یک معضل مواجه می شدم: آیا باید در مورد مرگی که قرار است با آن روبرو شوند، به آنها چیزی بگویم؟ یا اینکه بهشان دروغ بگویم و آرامشان کنم؟ در اوایل زندگی حرفه ای من با این معضل با دروغ گفتن، برخورد کردم. نگران بودم. نگران بودم که اگر به آنها راستش را بگویم، ممکن است آنها در رعب و وحشت و در ترس بمیرند حریص به آخرین لحظات زندگی.</p>
<p>That all changed with one incident. Five years ago, I responded to a motorcycle accident. The rider had suffered critical, critical injuries. As I assessed him, I realized that there was nothing that could be done for him, and like so many other cases, he looked me in the eye and asked that question: "Am I going to die?" In that moment, I decided to do something different. I decided to tell him the truth. I decided to tell him that he was going to die and that there was nothing I could do for him. His reaction shocked me to this day. He simply laid back and had a look of acceptance on his face. He was not met with that terror or fear that I thought he would be. He simply laid there, and as I looked into his eyes, I saw inner peace and acceptance. From that moment forward, I decided it was not my place to comfort the dying with my lies. Having responded to many cases since then where patients were in their last moments and there was nothing I could do for them, in</p>	<p>که همه ی آنها در یک تصادف تغییر کرد. ۵ سال پیش، من به یک تصادف با موتور سیکلت پاسخ دادم. راننده از آسیب های مهم رنج می برد، آسیب های بحرانی. همان طور که او را بررسی می کردم، متوجه شدم که هیچ کمکی نمی توانم به او بکنم، و مانند بسیاری از موارد دیگر، او مستقیم در چشم هایم نگاه کرد و پرسید: "من قراره بمیرم؟" در این لحظه، تصمیم گرفتم که کار متفاوتی انجام بدهم. تصمیم گرفتم که به او راستش را بگویم. تصمیم گرفتم که به او بگویم که دارد می میرد و کاری هم از دست من بر نمی آید. واکنش او تا به امروز مرا شوکه کرده است با نگاهی حاکی از پذیرش این موضوع به سادگی به پشت دراز کشید. ترس و وحشتی را که من فکر می کردم ممکن است داشته باشد را نداشت. خیلی ساده انجا دراز کشید، و هنگامی که من به چشم هایش نگاه کردم آرامش درونی و پذیرش موقعیت را در آن دیدم. از آن لحظه به بعد تصمیم گرفتم که وظیفه من نیست تا افراد در حال مرگ ربا دروغ هایم آرام کنم. از آن به بعد در پاسخ به بسیاری از موارد که در آن بیماران</p>

<p>almost every case, they have all had the same reaction to the truth, of inner peace and acceptance. In fact, there are three patterns I have observed in all these cases.</p>	<p>در آخرین لحظات زندگی خود بودند و من هم نمی توانستم کاری برای آنها انجام بدهم تقریباً در هر موردی، آنها عکس العمل یکسانی در مقابل حقیقت داشتند. آرامش درونی و پذیرش واقعیت. در حقیقت، ۳ الگوی مختلف که من آنها را در همه ی موارد مشاهده کرده ام وجود دارد:</p>
<p>The first pattern always kind of shocked me. Regardless of religious belief or cultural background, there's a need for forgiveness. Whether they call it sin or they simply say they have a regret, their guilt is universal. I had once cared for an elderly gentleman who was having a massive heart attack. As I prepared myself and my equipment for his imminent cardiac arrest, I began to tell the patient of his imminent demise. He already knew by my tone of voice and body language. As I placed the defibrillator pads on his chest, prepping for what was going to happen, he looked me in the eye and said, "I wish I had spent more time with my children and grandchildren instead of being selfish with my time." Faced with imminent death, all he wanted was forgiveness.</p>	<p>الگوی اول همیشه من را شوکه می کند. صرف نظر از باور مذهبی و یا زمینه های فرهنگی، نیاز به بخشیده شدن وجود دارد. چه آن را گناه بنامند و یا به سادگی بگویند که پشیمانند، احساس گناه آنها عمومی است. یک بار از آقای مسنی که حمله قلبی او جدی بود، مراقبت کردم. همانطور که خودم و تجهیزاتم را برای ایست قلبی قریب الوقوع آماده می کردم، شروع کردم تا به بیمار در مورد مرگ قریب الوقوعش بگویم. که قبل از گفتن من، از تن صدا و حرکات من متوجه موضوع شده بود. همانطور که تجهیزات مربوط به دستگاه قلبی را روی سینه اش قرار می دادم، و آماده برای اتفاقی که قرار بود رخ بدهد، او در چشم هایم نگاه کرد و گفت، "ای کاش به جای خود خواه بودن زمان بیشتری را با بچه هاو نوه هایم گذرانده بودم" در مواجهه با مرگ قریب الوقوع، همه ی چیزی که می خواست عفو و بخشش بود.</p>
<p>The second pattern I observe is the need for remembrance. Whether it was to be remembered in my thoughts or their loved ones', they needed to feel that they would be living on. There's a need for immortality within the hearts and thoughts of their loved ones, myself, my crew, or anyone around. Countless times, I have had a patient look me in the eyes and say, "Will you remember me?"</p>	<p>الگوی دومی که من مشاهده کرده ام نیاز به یادآوری می باشد. خواه یادآوری در افکار من باشد خواه یادآوری در افکار عزیزان خود باشد آنها احتیاج داشتند تا احساس کنند که به آن شکلی زنده اند. این نیاز برای جاودانگی در قلب ها و افکار عزیزان، وجود دارد. خودم، گروه من، یا هر کسی که در اطراف وجود دارد. بارها، بیماری داشته ام که در چشم هایم نگاه کرده و پرسیده "من را به یاد خواهی آورد؟"</p>
<p>The final pattern I observe always touched me the deepest, to the soul. The dying need to know that their life had meaning. They need to know that they did not waste their life on meaningless tasks.</p>	<p>الگوی آخری که من مشاهده کرده ام همیشه عمیق ترین تاثیر را روی روح من گذاشته است. بیمار در حال مرگ نیاز دارد بداند که زندگی اش معنی ای داشته است. آنها احتیاج دارند تا بدانند که زندگی شان را به خاطر کاری بی معنی تلف نکرده اند</p>

<p>This came to me very, very early in my career. I had responded to a call. There was a female in her late 50s severely pinned within a vehicle. She had been t-boned at a high rate of speed, critical, critical condition. As the fire department worked to remove her from the car, I climbed in to begin to render care. As we talked, she had said to me, "There was so much more I wanted to do with my life." She had felt she had not left her mark on this Earth. As we talked further, it would turn out that she was a mother of two adopted children who were both on their way to medical school. Because of her, two children had a chance they never would have had otherwise and would go on to save lives in the medical field as medical doctors. It would end up taking 45 minutes to free her from the vehicle. However, she perished prior to freeing her.</p>	<p>در زندگی حرفه ایم این اتفاق خیلی خیلی زود افتاد من به تماسی پاسخ داده بودم. زنی در اواخر دهه پنجم زندگی خود بود که به شدت در یک وسیله ی نقلیه محبوس شده بود. کسی با سرعت بالا از بغل با او تصادف کرده بود شرایط بحرانی داشت. زمانی که یک آتش نشان برای دراوردنش تلاش می کرد، من شروع به مراقبت از او کردم. وقتی که صحبت می کردیم، او به من گفت "که کارهای زیادی در زندگی بوده که من می خواستم با زندگی ام بکنم." او احساس کرده بود که تاثیر خودش را در این زندگی نگذاشته است. همان طور که ما بیشتر صحبت می کردیم، معلوم شد که او دو کودک را به سرپرستی قبول کرده بود کسانی که هر دو در مدرسه پزشکی تحصیل می کردند. به خاطر او، دو کودک شانس داشتند که در حالت های دیگر ممکن نبود، تا بتوانند به عنوان دکتر در زمینه پزشکی جان افراد را نجات دهند. در نهایت ۴۵ دقیقه طول کشید تا او را از داخل ماشین نجات دهند. هر چند، او قبل نجات دادنش جان سپرد.</p>
<p>I believed what you saw in the movies: when you're in those last moments that it's strictly terror, fear. I have come to realize, regardless of the circumstance, it's generally met with peace and acceptance, that it's the littlest things, the littlest moments, the littlest things you brought into the world that give you peace in those final moments.</p>	<p>من باور دارم چیزهایی که شما در فیلم ها میبیند: زمانی که شما در آن لحظات آخر که به شدت وحشتناک و ترس آور است، هستید من متوجه شدم که صرفنظر از شرایط [مرگ] با آرامش مورد قبول قرار می گیرد و کوچک ترین چیزها و لحظه ها، کوچکتری چیزهایی که به این جهان می آورید در لحظات اخر به شما آرامش می دهد.</p>
<p>Thank you.</p>	<p>متشکرم.</p>

دیگر سخنرانی ها در [سایت](#) :

❖ [آیا زبانی که صحبت می کنید بر میزان پس انداز شما تاثیر دارد؟-کیس چن](#)

❖ [ماشین های بدون راننده چطور کار می کنند؟-کریس ارمسون](#)

❖ [من یک مدل هستم – کامرون راسل](#)

- ❖ بعد از سقوط- ریک الیاس
- ❖ چیزهایی که درباره ازدواج نمی دانید- جنا مک کارتی
- ❖ یک فیلم ساز ،وبلاگ نویس و قصاب- بسام طریق
- ❖ به جای فیزیوتراپی بازی کنید- کاسمین میهایو
- ❖ مهمترین عامل موفقیت شرکت های نوپا- بیل گراس
- ❖ حریص بمان ، دیوانه بمان-استیو جابز
- ❖ معجزه های پنهان هستی- لویی شوارتز
- ❖ نتایج یک تحقیق ۷۵ ساله در مورد شادی- رابرت والدینگر
- ❖ چطور بازوی یک نفر دیگر را با مغز خود کنترل کنیم؟-گریگ گیج
- ❖ با هم اما تنها- شری ترکل
- ❖ راهی ساده برای ترک عادات بد- جودسان بروئر
- ❖ لباس هایتان را نخرید، داتلود کنید- دنیس یلگ
- ❖ سفر به یک موزه عجیب – آمییت سود
- ❖ چطور به انسان های ماشینی تبدیل شدیم؟- امبر کیس
- ❖ چطور در رسانه های اجتماعی جلب توجه بکنیم؟-آکس اهانین
- ❖ آیا زمان انقلاب یادگیری فرا رسیده؟- سر کن رابینسون
- ❖ یک ایده جالب برای جلسات کاری- نیلوفر مرچند
- ❖ چرا معمولا رژیم های غذایی موثر نیستند؟- ساندرآ آمادت
- ❖ رهبران بزرگ و شرکت های موفق چگونه عمل می کنند؟-سایمون سینک
- ❖ چرا زنان زود عقب نشینی می کنند؟-شریل سندبرگ

- ❖ مشکلات ایرانی-آمریکایی بودن- ماز جبرانی
- ❖ من یسر یک تروریست هستم- زک ابراهیم
- ❖ دنیای متفاوت ما - درک سیور
- ❖ فقط ده دقیقه تمرکز- اندی بادیکامپ
- ❖ هدف هایمان را به دیگران بگوییم یا نه؟- درک سیور
- ❖ آقا و خانم گیتس
- ❖ شگفتی های اقیانوس- دیوید گالو
- ❖ بعد از موفقیت- ریچارد جان
- ❖ پرسش هایی بزرگ در مورد جهان- استیون هاوکنگ
- ❖ آیا مدارس خلاقیت را می کشند؟- سر کن رابینسون
- ❖ یک کلمه جادویی برای بهبود روابط- لورا تریس
- ❖ فرمول خوشبختی : چطور خوشبین باشیم؟ - شان آکر
- ❖ آیا شما انسانید؟- زی فرانک
- ❖ چطور عادت را وارد زندگیمان کنیم یا عادت را ترک کنیم؟- مت کاتس
- ❖ اینترنت، حس ششم دیجیتالی انسان- یتی مائس
- ❖ ۵ راه برای کشتن رویاهایتان - بل پیرو
- ❖ هشت راه موفقیت بعد از ۷ سال تحقیق-ریچارد جان
- ❖ چطور صحبت کنیم تا مردم علاقه مند به شنیدن شوند؟- جولین ترزر
- ❖ زندگی کردن ورای محدودیت ها - امی پوردی

❖ زبان بدن شما ، هویت شما را شکل می دهد- امی کادی

❖ راز شاد زیستن – دن گیلبرت